

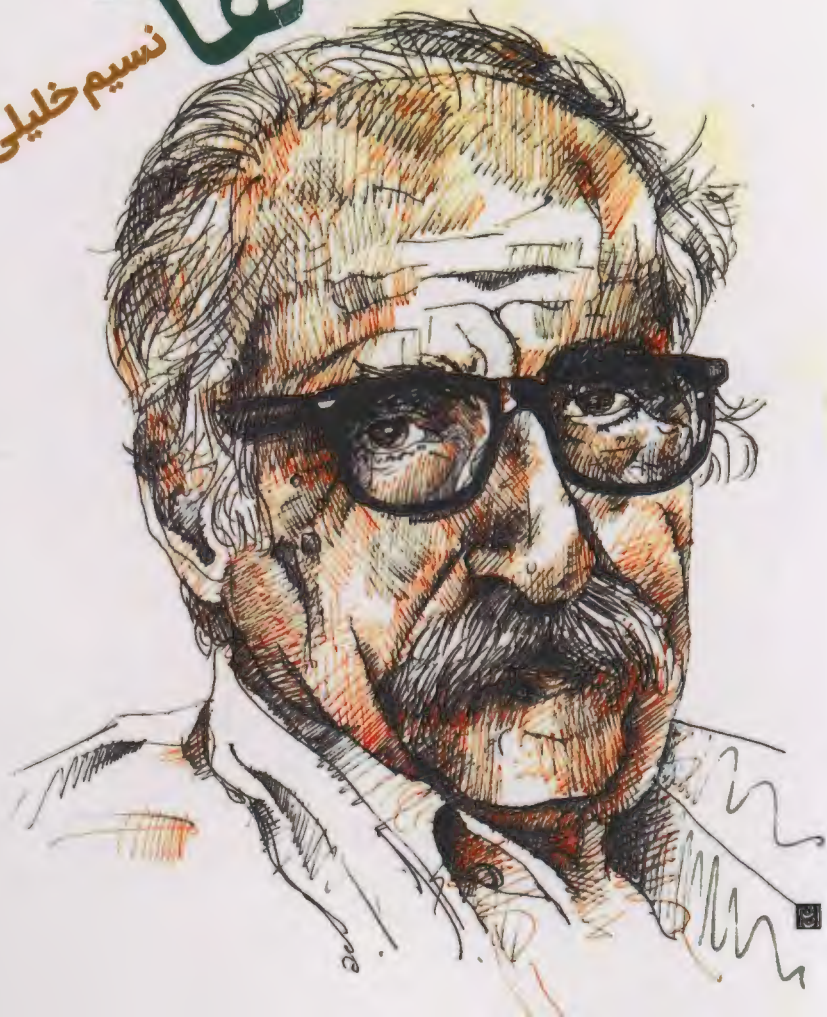


چراغی بر فراز قصه‌ها

شناخت‌نامه

منصور یاقوتی

نسیم خلیلی



چراغی بر فراز قصه‌ها

چراغی بر فراز قصه‌ها

شناخت‌نامهٔ منصور یاقوتی، جهان‌ش
قصه‌ها و نوشته‌هایش

نسیم خلیلی



۱۴۰۱



سرشناسه:	خلیلی، نسیم، ۱۳۶۰ -
عنوان و نام پدیدآور:	چراغی بر فراز قصه‌ها: شناخت‌نامه منصور یاقوتی، جهانش، قصه‌ها و نوشته‌هایش / مؤلف نسیم خلیلی؛ ویراستار سحر بکائی.
مشخصات نشر:	تهران: افتابکاران، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری:	۱۲۸ ص: مصور؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۶۶۷۷-۴۸-۶
وضعیت فهرست نویسی:	فیپا
یادداشت:	کتابنامه: ص. [۱۱۱] - ۱۱۲.
یادداشت:	نمایه.
عنوان دیگر:	شناخت‌نامه منصور یاقوتی، جهانش قصه‌ها و نوشته‌هایش.
موضوع:	یاقوتی، منصور، ۱۳۲۷ - نقد و تفسیر
موضوع:	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴ - تاریخ و نقد
	Persian fiction -- 20th century -- History and criticism
رده بندی کنگره:	۸۲۲۳ PIR
رده بندی دیویی:	۸ فا ۶۲۰۹/۳
شماره کتابشناسی ملی:	۸۸۲۸۵۷۴

چراغی بر فراز قصه‌ها؛ شناخت‌نامه منصور یاقوتی، جهانش، قصه‌ها و نوشته‌هایش

نسیم خلیلی

- ویراستار: سحر بکائی
- صفحه‌آرا: ابراهیم توکلی
- طرح جلد: ناصر نصیری
- نوبت چاپ: اول
- سال چاپ: ۱۴۰۱
- چاپ و صحافی: پردیس دانش
- قیمت: ۷۰۰۰۰ تومان
- شمارگان: ۳۰۰ نسخه
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۷۷-۴۸-۶

فهرست مطالب

پیشگفتار ناشر.....	۷
مقدمه.....	۹

بخش اول: منصور یاقوتی و قصه‌هایش.....	۱۷
در سایه‌سار باغ‌ها.....	۱۹
خُدام یه یاغی تنهاس.....	۳۰
تاریخ در قصه‌های یاقوتی: از تجدد آمرانه تا جنگ انفال.....	۵۱
جمال ندارد کمال که دارد.....	۶۷
این تویی که دیگر شیهه نمی‌کشی.....	۷۵
دعایی بنویس.....	۸۵

بخش دوم: دیگر کوشش‌ها.....	۸۹
می‌آیی به جنگ دیوها و جادوگرها.....	۹۱
از نقالان گُرد تا برزنامه‌مکتوب.....	۹۷
نقد ادبی.....	۱۰۰
کاکلش خیس و پریشون بیستون.....	۱۰۳

۱۰۷	کتاب‌شناسی منصور یاقوتی
۱۱۱	منابع
۱۱۳	نمایه
۱۱۵	تصاویر

پیشگفتار ناشر



ادبیات داستانی معاصر ما نویسندگان بزرگ زیاد دارد، از محمدعلی جمالزاده و صادق هدایت بگیر تا امین فقیری، غلامحسین ساعدی، علی اشرف درویشیان، سیمین دانشور، بزرگ علوی، صمد بهرنگی، صادق چوبک، احمد محمود، محمود دولت‌آبادی، ابراهیم گلستان، جلال آل احمد، گلی ترقی، بهرام صادقی و ده‌ها نویسنده دیگر که در شناخت‌نامه‌های ادبیات داستانی به تفصیل اسم و رسمشان هست. مهم‌ترین آن کتاب‌ها که مفصل به این موضوع پرداخته صد سال داستان‌نویسی در ایران اثر حسن میرعابدینی، کتاب چندجلدی داستان کوتاه در ایران نوشته حسین پاینده، کوشش‌ها و کتاب‌های جمال میرصادقی، داستان‌نویس‌های نام‌آور معاصر ایران یا جهان داستان ایران است. اما در این میان برخی نویسنده‌ها هم هستند که قصه‌هایشان بر ذائقه بسیاری از ما مخاطبان عجیب شیرین می‌آیند، اما به حد کافی معرفی نشده‌اند، قصه‌هایی که مثل شربت سکنجبین‌خوارند در دل تابستان، شیرین، خنک و گوارا، مثل بوی خاک‌اند بعد از باران، جانبخش، مثل تصنیف‌های قدیمی گل‌نراقی و سخایی، ساده و دلنشین‌اند، مثل خوابیدن در خنکای پشت‌بام لای لفاف نسیم شب تابستان. و افسوس که

در هیاهوی بسیار برای هیچ امروز و امپراتوری ناشران بزرگ آثارشان دیده نشده. وقتش است برای این نویسندگان هم شناخت‌نامه‌های کوچکی درست کنیم تا مخاطب مشتاق ادبیات داستانی ایران فرصت شنیدن آثار ارزشمند آن‌ها را پیدا کند، آثاری که احتمالاً به حد کافی نمی‌شناسدشان و این کم شناختن یا ناآشنایی باعث شده اعتماد به داستان ایرانی کمرنگ شود. این شناخت‌نامه‌های کوچک در واقع پنجره‌هایی است که به روی باغستان کلمات این نویسندگان باز می‌کنیم و مخاطب را به شنیدن صدای نغمه پرنده‌ها از دل این باغستان‌ها فرامی‌خوانیم و البته ادای دین کوچکی به آموزه‌هایی که طی سال‌ها قلم زدن صبورانه و طاقت‌فرسایشان از آن‌ها هدیه گرفته‌ایم.

این کتابچه پنجره‌ای است کوچک به روی قصه‌های منصور یاقوتی که نویسنده دلآوری و امید و کلمه است، نویسنده‌ای که سال‌ها به رنج پاسدار کلمه و داستان بود، حتی در آن روزگار سخت که از شغلش یعنی معلمی کنار گذاشته و ناچار شد به کارگری روی آورد.

مقدمه



منصور یاقوتی نویسنده بزرگی است، برخی به او لقب‌های بزرگ هم داده‌اند، مثلاً گفته‌اند «چخوف ایران» است، زیرا ساده و عمیق روایت می‌کند، اما خودش چندین جا گفته این القاب را دوست ندارد. دوست دارد با آنچه خودش هست معرفی‌اش کنند و از این رو من در همین مقدمه می‌گویم که بعد از روزها زیستن در قصه‌های یاقوتی او را زبان انسان مبارز می‌دانم، مبارزی که گاهی در قصه‌های قدیمی‌تر فشنگ بر کمر دارد و در میان کوه و سبزه‌زار به دنبال احقاق حق است و در بیشتر روایت‌ها اما سلاحش چیزی بجز تفنگ و برنوست، او با کتاب و آگاهی به جنگ ناملايمات می‌رود، قهرمان مبارز قصه‌های یاقوتی همیشه کتابی توی توبره‌اش دارد. یاقوتی انسان را قوی و نستوه و مبارز و پیروز می‌بیند و ترسیمش می‌کند، مخصوصاً آن‌گاه که کتاب می‌خواند. او در بسیاری از داستان‌هایش شخصیت‌هایی را نشان می‌دهد که چون کتاب می‌خوانند صبورند و پیروز و این شاید بهترین توصیف باشد از معرفت‌شناسی قصه‌های نویسنده‌ای که کار که صبورانه در شهرش کرمانشاه زیست و نوشت و هرگز پایتخت‌نشین نشد. او رنج کشید و همچنان نوشت. به زندان رفت، کارگری کرد و همچنان نوشت و آفرید. برای کودکان و

نوجوانان داستان نوشت، برای همه، گاهی شعر گفت و تاریخ‌نگاری کرد. مثلاً در رمان بابک خرم‌دین که آن هم اتفاقاً قهرمانش مبارز است و یاقوتی داستان‌ش را با رجوع به فهرستی بلندبالا از منابع تاریخ‌نگارانه نوشته.

با این پیش‌درآمد، روایت منصور یاقوتی را می‌خواهم با آن داستان نغزی شروع کنم که اسمش را به‌زیبایی می‌گذارد: «چکاوکی در میان زرده‌سیری‌ها». محتوای روایت معطوف است به پرهیپی از مبارزه یک آدم غمگین زخم‌خورده یاغی، مبارزه‌ای آرام و شاعرانه که در دل طبیعت اتفاق می‌افتد، در اشاره به چکاوک‌ها، مرغزارها، خاربن‌ها؛ و یاقوتی آخرش امضای قشنگی به پای این قصه می‌زند و می‌نویسد: «یکم مرداد هزار و سیصد و هفتاد و یک، روز تولد دخترم گل‌چشمه.» گویی همین امضای پایان داستان هم خود نوعی قصه است، قصه‌ای که سخن می‌گوید، حکایت می‌کند. بعدها یاقوتی در اشعارش هم وقتی دارد از رنج و اندوه آدمی در جهان متلاطمی که با آن روبه‌روست سخن می‌گوید آن‌ها را خطاب به دخترش گل‌چشمه می‌نویسد:

بنخواب ای چشمه گل دختر من، فراز پنجره آشوب برگ است... به
روی برگ زرد سینه من، بنخواب ای دختر من، چشمه من، جهان با
آشوب باد است، له لالا، له لا گلچشمه من (یاقوتی، ۱۳۹۴: ص ۵۹ و ۶۰).

منصور یاقوتی را می‌توان «نویسنده مردم» نامید، نویسنده روستا، نویسنده آدم‌هایی که انگار وجودشان را با مبارزه و طغیان سرشته‌اند، نویسنده‌ای که از شرافت می‌گوید، و این رویکرد در بسیاری از داستان‌های او، مثل قرص ماهی که عکسش افتاده باشد توی برکه، می‌درخشد.

البته یاقوتی فقط راوی اندوه و رنج نیست، او گاهی راوی انسانیت و شرافت می‌شود، مثل قصه «دره‌باغ» در مجموعه داستان آتش و آواز که روایت خانی است دوستدار طبیعت و زیبایی و شرافت که وقتی دلباخته دختر روستایی زیبایی می‌شود و جشن عروسی بر پا می‌کند، چنان دلاوری شورانگیزی از خود نشان می‌دهد که کم از افسانه ندارد.

بانگ دلنشین سرنا و صدای خاطره‌برانگیز و باستانی دهل. حرکت همبسته و موج انسان‌ها، آواز خواننده که از سوز دل می‌خواند. اردیبهشتی از رنگ، بوی خوش گل‌های شبدر و عطر ملایم ختمی‌ها، بوی تند گل‌های زرده‌سیری. آسمان آبی. موسیقی دلنشین پرنده‌ای کوچک و غریب، پنهان در لابه‌لای برگ‌های بادام جوان، سیمای اردیبهشتی شادی. در این هنگامه جوشش گل‌های شادی، در کنار دیواری، جوانی با گلوی بغض‌کرده و چشمان خیس از اشک بر خود می‌پیچید. خان او را دید. نزدیک جوان رفت. جوان که زانوی غم به بغل گرفته بود از جا برخاست، سلام کرد و سر به زیر افکند. خان پرسید: «مجلس به این خوشی، چرا گریه می‌کنی؟» جوان سکوت کرد. خان رو به کدخدا پرسید: «میرزا، تو بگو، این جوان چه دردی داره؟» حالت چهره کدخدا گواهی می‌داد که از راز جوان آگاه است و نمی‌خواهد چیزی بگوید. خان پرسید: «مدیونی آگه نگی... غم این جوان از چیه؟» کدخدا گفت: «قربان، شاید در زندگی شکست خورده!» خان گفت: «جوان!... دل داشته باش و خودت بگو... من کمکت می‌کنم... قول می‌دم مشکلت را حل کنم.» جوان همچنان سر به زیر افکنده بود و سخن نمی‌گفت. لوطی حسن گفت: «قربان، گستاخی مرا ببخش... قرار بود ایشان با چکاوک ازدواج کنه که سرنوشت رقم دیگه‌ای زد.» خان رو به کدخدا گفت: «برو ملا را بیار تا چکاوک را به عقد این جوان دربیاره... از این لحظه چکاوک از من حرام و به این جوان حلاله.»

کدخدا که چشمانش از شگفتی گرد شده بود گفت: «آخه قربان...»
 «آخه نداره کدخدا... این مجلس شادی هم به افتخار چکاوک و این جوان تا غروب ادامه پیدا میکنه... تمام خرج و مخارج هم به عهده من...» خان می‌خواست حرکت کند که جوان روی پاهایش افتاد و کفش‌هایش را بوسید. خان زیر بغل جوان را گرفت، او را بلند کرد و گفت: «مبارک باشه! خوشبخت باشید...» جوان می‌خواست دست‌های خان را ببوسد. خان دست‌هایش را کنار کشید و آبادی را به سوی دره ترک کرد. از آن‌جا راه دره‌باغ را پیش گرفت، جایی که آن پرنده کوچک و تنها در لابه‌لای بادام جوان آوازی دلتنگ می‌خواند و نسیم بوی گل‌های شبدر را از سویی به سویی دیگر می‌کشاند (یاقوتی، ۱۳۹۹: ص ۱۳۶ و ۱۳۷).

چنان‌که می‌بینید در این روایت انسان شکوهمند است، فداکار است، و زیبایی طبیعت و صدای پرنده در میان بادامستان فقط برای التیام و رهایی از صعوبت روایت نیست که در قصه گنجانده شده، واقعاً زیبایی را به ذهن متبادر می‌کند. زیرا یاقوتی معتقد است انسان اگر درست اندیشید و زندگی جمعی اگر بر مدار عدالت افتاد، آن وقت است که زیبایی طبیعت هم معنا می‌یابد و این را در آن پاره‌گفتاری که ناظر بر طبیعت‌اندیشی در قصه‌های اوست به‌روشنی می‌بینیم.

اما داستان دیگری که هم شکوه انسان و هم بخشی از فرهنگ شادی‌طلب مردم در آن بازنمایی شده داستان تو یک سنگر بودیم است. این داستان، در واقع، روایت رفاقتی عمیق است میان دو انسان و نیز روایت نزاع دیرپای مرگ و زندگی است که در آن زندگی بر مرگ پیروز می‌شود و زندگی در سوگ مرگ می‌رقصد؛ داستان، رفاقت دیرپای دو هم‌سنگر در روزگار اجباری است که پس از سال‌ها همدیگر را پیدا می‌کنند. اسفندیار، یکی از آن دو رفیق، از رفیقش می‌خواهد که به جشن

عروسی‌اش برود، در حالی که رفیقش، که اسمش در قصه شاجوان است، بچه مریضی دارد و قرار است برای درمان به شهر بیرندش. شاجوان چنان مفتون این رفاقت است که از بچه می‌گذرد و تصمیم می‌گیرد به جشن عروسی رفیق برود و به مادر بچه می‌گوید که تا فردا صبر کند تا از عروسی برگردد و بچه را نزد دکتر بیرند. شاجوان در مراسم عروسی است که خبر مرگ بچه را برایش می‌برند. وقتی اسفندیار موقع شنیدن خبر مرگ فرزند، بی‌خبر از همه‌جا، با دستمالی سفید سراغ شاجوان می‌رود و از او می‌خواهد که برود جلودار رقص بشود، شاجوان خطاب به خالونجات، که خبر را آورده، با اندوه می‌گوید:

اسفندیار هم‌قطارم بوده، تو یه سنگر بودیم، عروسی اسفندیار باشه و من نرقصم؟ خالونجات با خود گفت: «خدایا، دل این آدم از آسمانم بزرگ‌تره که...» و شاجوان دستمال دیگری از جیب درآورد. بغض گلوش را فرو داد. صخره‌ای بزرگ بر چشمه دلش نهاد که سرریز نکند. پشتش که خم شده بود راست کرد. دندان بر دندان نهاد. همه آتشی که در سینه‌اش شعله می‌کشید فرو داد که از درون بسوزاند. از درون خاکستر و تباه کند. با خود می‌گفت: «مردا محکم باش... خم نشو!» و پیشاپیش صف بلندی که پا می‌کوبیدند و بر چهره‌ها و لب‌ها و سینه‌هایشان شادی بود، رو به سرنازن که در مایه «چه‌پی» می‌آمدند، بلند و غرا گفت: «خانه می‌ری!» پاها و دست‌ها در همبستگی با هم، با ریتمی تند، از قلمرو آرامش گذر کردند. تمام بدن شاجوان پیچ و تاب می‌خورد و صف دراز پایگران را به دنبال خود می‌کشاند. سرنازن می‌دمید و دهل‌زن بر دهل می‌کوبید. گاهی چشمان غم‌انگیز نکيسا، چهره معصوم و دست‌های کوچک نکيسا در جلو چشمانش ظاهر می‌شد و سرشار از درد و بغض و اشک، همچون شعله‌ای از آتش، پیچ و تاب می‌خورد، حرکت می‌کرد، زبانه می‌کشید، درهم تنیده می‌شد و

پیش می‌رفت. رقص مرگ! چشمانش را می‌بست که چیزی نبیند. سعی می‌کرد چیزی نشنود. اما دست خودش نبود، چهره معصوم نکिसا با آن لبخند اندوه‌بار مانند تابلوی بزرگی در پیش چشمانش مجسم می‌شد و او همه آتش‌های درون خود را فرو می‌داد: «زندى! زندى!» خالونجات با خود گفت: «ياحضرت عباس! چه دلى داره اين مرد!» و بى آن‌که با كسى كلمه‌اى حرف بزند يا چيزى بگويد راهش را به سوى آبادى كژ كرد. شاجوان، درهم‌شكسته، لهيده، خردشده، ويران، تك و تنها راه آبادى را پيش گرفت. انگار نه چيزى مى‌شنيد و نه چيزى مى‌ديد. همه زيبايى‌هاى سحرانگيز طبيعت در چشم او تبديل به لكه بزرگ سياهى شده بود، تبديل به ابرى كه بى امان در دلش مى‌بارد. زير درخت تنهائى نشست و در خود قوز كرد. كلاهش را بر زمين كوبيد. مشتى خاك و سنگ برداشت و روى سر ريخت. دودستى بر سر خود كوبيد و ناليد: «پسر عزيزم... پسر دلبندم...» و صداى بلند گريه‌اش در ميان دره خاموش پيچيد (ياقوتى، ۱۳۹۹: ص ۱۴۲ و ۱۴۳).

اين‌كه ياقوتى اين‌گونه توانا روايتگر رنج و شادى كنار هم مى‌شود بدون ترديد به زندگى پرفراز و نشيب خود او باز مى‌گردد. او معلم بود و بى دليل از كار بركنار شد و سر از محيط‌هاى كارگرى درآورد كارگر شد، كارگر كارخانه‌هاى شرق تهران، جاده اَبعلَى و خاك سفيد.

ياقوتى پنجم اسفند سال ۱۳۲۷ در روستائى به نام كيوه‌نان در حوالى سنقر در استان كرمانشاه متولد مى‌شود. كودكى‌اش در روستا مى‌گذرد و روستا و زندگى روستائى مى‌شود پس‌زمينه داستان‌هايش. خانواده او وقتى او هفت‌ساله است به كرمانشاه مهاجرت مى‌كنند. بعدها، ياقوتى در داستانى به نام كودكى من به ماجراى اين مهاجرت و دشوارى زندگى در شهر مى‌پردازد، روايتى مبسوط از رنج معيشت و زمزمه اميد و رستگارى در زندگى شهرى.

یاقوتی سال‌ها معلمی می‌کند، اول در سپاهی‌دانش در روستاها و بعدها استخدام رسمی آموزش و پرورش می‌شود و بعد به اجبار به کارگری روی می‌آورد، سرایدار می‌شود، به زندان می‌افتد و مبتلا به صرع می‌شود، اما همچنان نویسنده می‌ماند. خودش در این باره می‌گوید: «به نظر من نویسنده اگر نویسنده واقعی باشد، در هر کجای دنیا و در هر موقعیتی نوشتن را تعطیل نمی‌کند، چون نویسندگی شغل نیست هستی انسان است و من این هستی را تا آخرین روزهای عمرم حفظ خواهم کرد.» یاقوتی قصه‌نویسی را از مادرش دارد، وقتی او بچه بود، مادرش افسانه‌های محلی کلیایی را در گوش او زمزمه می‌کرد. از این رو، وقتی یاقوتی بزرگ می‌شود آن زمزمه‌ها را در قالب کتابی با عنوان افسانه‌های کردی مکتوب می‌کند. بجز مادر، او معلمی هم داشته به اسم آقای کامکار که برای بچه‌ها قصه‌هایی را نمایش می‌داده و به این ترتیب ذهن قصه‌پرداز بچه‌ها را به کار می‌انداخته. یاقوتی کم‌کم دوستان واقعی‌اش یعنی کتاب‌ها را پیدا می‌کند. او می‌گوید: «در کرمانشاه آن زمان دو کتابفروشی بود که هر کتاب را شبی دوریال کرایه می‌داد، تمام کتاب‌های این دو کتابفروشی را خواندم و نتیجه‌اش شد که آن سال مردود شدم.» (یاقوتی، ۱۴۰۰) و درست همان سال‌هاست که او کارگر نانوائی سنگکی می‌شود و شروع می‌کند به نوشتن اولین قصه‌هایش که اغلب سوزده‌های پلیسی داشتند، بعد هم الهام گرفتن از ماکسیم گورگی و بالزاک و محافل دوستانه نویسندگی و تولد اولین کتابش با عنوان زخم. او می‌گوید: «این جهان جهانی است که باید با آگاهی و شرافتمندانه در آن زیست کرد و از لحظه لحظه‌اش لذت برد و برای رسیدن به آگاهی باید خواند و خواند و خواند.»

